## اختفا/پنهان کار-بخش چهارم

وی ووشیان گفت:«مشخصه تابوت ها برای نگهداری جسدا بودن.من فکر میکنم کسی که اینجا دفن شده هم مادر جین گوانگیائو منگشی بود.اون امشب اومده بود اینجا که جسد مادرشو برداره و با خودش به دونگیین ببره.»

لان شیچن چیزی نگفت.نیه هوایسانگ گفت:«آه،معقول بنظر میرسه!»

وی ووشیان پرسید:«فکر میکنین کسی که جسد مادر جین گوانگیائو رو از اینجا برده بعدش چیکارش کرده؟»

نیه هوایسان گفت:«برادر وی،چرا همش از من سوال می کنی؟ اصن مهم نیست چقدر بپرسی من هیچی نمیدونم....»او سپس با مکثی ادامه داد:«ولی....»به آرامی موهای خیسش را کناری زد و گفت:«فکر میکنم اون شخص خیلی از جین گوانگیائو متنفر بوده اونا احتمالا مثل خودش میخواستن چیزی که واسش عزیز بوده رو ازش بگیرن!»

وی ووشیان گفت:«مثلا جسدش رو تیکه تیکه کنن و بزارن توی مکان های مختلف؟؟ مثل همون اتفاقی که واسه چیفنگ زون افتاد؟؟»

نیه هوایسانگ از جا پرید،لغزان به عقب رفت و گفت:«ا-ا-ا-این...دیگه خیلی زیاده رویه!»

وی ووشیان پیش از آنکه به مسیر دیگری نگاه کند مدتی به او خیره شد.بهرحال اینها همه حدس و گمان بودند و کسی مدرکی نداشت.

شاید گیجی و پریشانی که در چهره نیه هوایسانگ موج میزد همه تظاهر بود.زیرا نمیخواست تایید کند که از دیگران به عنوان مهره های شطرنج استفاده کرده و جان هیچ انسانی برایش ارزش نداشته است.شاید تمام نقشه اش همین نبوده پس باید چهره واقعی خود را پنهان میکرد تا بتواند کارهای بیشتری بکند و به اهداف بالاتری برسد یا شاید موضوع به این پیچیدگی نبود.شاید کس دیگری نامه را فرستاده،گربه ها را کشته و سر و بدن نیه مینگجو را

بهم دوخته است.شاید نیه هوایسانگ یک بدردنخور واقعی و کامل بود.

شاید آخرین حرفهای جین گوانگیائو تنها دروغ هایی در دقایق پایانی زندگی بودند زیرا که نیه هوایسانگ دیده بود میخواهد از پشت به لان شیچن حمله کند؟ تا اینطور افکار لان شیچن را بهم بریزد و هر دویشان را به کام مرگ بکشاند...درهر صورت جین گوانگیائو دروغگویی ماهر بود که در گذشته گناهان بیشماری انجام داده بود.او میتوانست هر زمان و درباره هر چیزی دروغ بگوید.

بهمین دلیل در لحظه آخر نظرش را تغییر داد و لان شیچن را عقب راند....چه کسی میتوانست بداند در ذهن او چه میگذرد؟

وقتی لان شیچن دستش را روی پیشانی خود نهاد رگهایش بیرون زده بودند.او با صدایی گرفته گفت:«...آخه اون میخواست چیکار کنه؟ من همیشه فکر میکردم میشناسمش ولی فهمیدم هیچی ازش نمیدونم...تا قبل از امشب هنوزم به این فکر امید داشتم ولی الان دیگه چیزی نمیدونم.» هیچ کس به او چیزی نگفت.او با نا امیدی ادامه داد:«اون واقعا میخواست چیکار کنه؟»

اگر کسی چون او که به جین گوانگیائو نزدیک بود و با هم دوست صمیمی بودند چیزی نمیدانست پس هیچ کس دیگری هم پاسخی نمیتوانست داشته باشد.

پس از لحظاتی سکوت،وی ووشیان گفت:«فعلا بیاین این بحث بیخودی رو همینجا تمومش کنیم.باید چند نفرو بفرستیم کمک بیارن،چند نفرم اینجا بمونن و مراقب باشن اون تابوت و گیوچین نمیتونن تا ابد چیفنگ زون رو مهر نگهدارن باید محکمترش کنیم.»

همانطور که او میگفت صداهای غضبناک و وحشتناکی از درون تابوت شنیده شد.نیه هوایسانگ برخود لرزید.وی ووشیان به او نگاه کرد:«می بینی؟ حالا مجبوری یه تابوت محکمتر برای جا به جا کردنش جور کنی... و یه بار دیگه خیلی عمیقتر دفنش کنی،حداقل تا صد سال دیگه هم نمیتونی تابوت رو باز کنی... در غیر این صورت شک نکن میفته به شکار کردن و نتیجه اش میشه کشتار.....»

پیش از آنکه بتواند حرفش را به پایان برساند.صدای پارس سگی از دور شنیده شد.

چهره وی ووشیان در دم تغییر کرد.در عوض جین لینگ دوباره روحیه گرفت:«پری!»

رعد و برق به پایان رسیده و باران نم نم میبارید.شب تاریک به پایان رسیده بود.حالا میشد نور را دید.

سگی خیس مانند تندبادی سیاه خودش را بطرف جین لینگ انداخت.بنظر میرسید چشمانش خیس باشند او روی پاهای عقبی ایستاده و به پاهای جین لینگ آویزان شده بود و زوزه میکشید.وی ووشیان وقتی می دید او با زبان سرخش از لای دندان های سفید و تیز دست جین لینگ را لیس میزند رنگ از چهره اش پرید و بطرفی دیگر خیره شد.دهان خود را محکم بسته بود انگار که می ترسید اگر دهانش را باز کند روحش شبیه حلقه های دودی سبز رنگ از دهانش خارج شده و به آسمانها برود.لان وانگجی به آرامی جلوی او ایستاد تا زاویه دید او و پری را ببندد.

بلافاصله صدها نفر از مردمی که معبد گوانیین را محاصره کرده بودند با نگاه هایی محتاطانه و شمشیرهایی آخته انگار که آماده نبردی سخت شده بودند وارد شدند.هرچند پس از اینکه به یکباره درون معبد حمله کردند از دیدن صحنه پیش رویشان شوکه شدند و مردد ماندند.تمام افراد افتاده بر زمین مرده بودند.کسانی که هنوز زنده بودند نیمه ایستاده و دراز کش آنجا قرار داشتند.بطور خلاصه تمام سالن را اجساد و آشوبی عظیم فرا گرفته بود.

از میان دو نفری که جلوتر بقیه ایستاده بودند،سمت چپی فرمانده نیروهای مکتب یونمنگ جیانگ بود و نفر بعدی لان چیرن...لان چیرن با چهره ای پر از شوک و شگفتی ایستاده بود.پیش از آنکه بتواند دهان خود را باز کند و چیزی بپرسد اولین کسی که به چشم دید لان وانگجی بود.او چنان به وی ووشیان نزدیک ایستاده بود که انگار یک نفر بودند.لان چیرن در یک چشم بهم زدن فراموش کرد میخواست چه بپرسد و خشم در صورتش به جریان درآمد.ابرو در هم کشید و پیف و پوف کنان لب ورچید و سیبیل خود را به حرکت درآورد.

فرمانده نیروهای مکتب یونمنگ جیانگ بطرف جیانگ چنگ رفت تا کمک کند از جایش

برخیزد:«رئیس مکتب حالت....»

لان چیرن شمشیر خود را بالا برده و فریاد زد:«وی....»

پیش از آنکه او بتواند حرف خود را به پایان برساند اشکالی سفید پوش دوان دوان از پشت سرش وارد شده از کنارش گذشتند همه فریاد میزدند:«هانگوانگ جون!»

«ارشد وی»

«ارشد فرمانده»

آخرین پسر محکم به لان چیرن برخورد کرد چنان که نزدیک بود سکندری بخورد.او اخم کرده و گفت:«ندویین! اینقدر سر و صدا نکنین!»

غیر از لان وانگجی که بطرف او برگشته و گفت:«عمو!»هیچ کسی به او توجهی نکرد.

لان سیژویی با دست چپ آستین لان وانگجی را گرفت و با دست راست بازوی وی ووشیان را چسبید و شادمانه گفت:« خیلی عالیه هانگوانگ جون،ارشد وی،چقدر خوشحالم که هر دوتون سالمین...اونطوری که پری نگران و عصبی بود خیال میکردیم اتفاق بدی براتون افتاده!»

لان جینگ یی گفت:«سیژویی،واقعا که!هیچ موقعیت خطرناکی هست که هانگوانگ جون نتونه از پسش بر بیاد؟ بهت گفتم زیادی نگرانی!»

«جینگ یی تو نبودی که تا خود اینجا از نگرانی بالا پایین می پریدی و عصبی بود؟»

«برو بابا پرت و پلا نگو!»

لان سیژویی از گوشه چشم ون نینگ را دید که بالاخره توانسته بود از زمین برخیزد.بلافاصله او را در میان حلقه پسرها کشید و همه با هم جیک جیک کنان دورش را گرفته و می پرسیدند چه اتفاقی افتاده است.

پری بعد از گاز گرفتن سوشه،با عجله به طرف یکی از توابع مکتب یونمنگ جیانگ که در این شهر قرار داشت رفت و تا توانست پارس کرد بعد از اینکه رئیس جوان این مکتب تابع،قلاده

و نشان و علامت طلاییش را دید.فهمید که این سگ معنوی متعلق به خاندان با اصالتی باید باشد.چون تمام بدن سگ را خون گرفته بود دانست که باید از میدان نبردی بازگشته باشد و صاحبش در وضعیت خطرناکی قرار دارد.از آنجا که می ترسید اشتباه کند سوار بر شمشیر شد و سگ را به لنگرگاه نیلوفر برد تا وضعیت را به مکتب یونمنگ جیانگ اطلاع دهد.فرمانده نیروهای یونمنگ سگ معنوی را شناخت،میدانست پری سگ ارباب جوان جین لینگ است بهمین دلیل نیروی کمکی فرستاد.

در همان موقع افراد مکتب گوسولان در حال ترک لنگرگاه نیلوفر بودند هرچند پری لان چیرن را متوقف کرد.دائم بالا و پایین می پرید و جست میزد و لبه لباس سفید لان سیژویی را کشید و پاره کرد با کمک پنجه هایش میخواست تکه پارچه را روی سر خود بکشد انگار میخواست پارچه را دور پیشانی ببند بعد روی زمین ولو شد و وانمود کرده مرده است.لان چیرن نمیدانست منظور سگ از اینکارها چیست ولی لان سیژویی بعد از لحظه ای فکر گفت:«جناب لان،اون داره از روی پیشونی بند مکتب ما تقلید میکنه ...انگار میخواد بگه هانگوانگ جون یا یکی از افراد مکتب لان تو خطرن؟!»

بدین صورت افراد مکتب یونمنگ جیانگ و مکتب گوسولان و چند تن از قبایلی که هنوز آنجا را ترک نکرده بودند همراه هم جمع شدند و به جایی که سگ راهنمایی کرد رسیدند.

لان جینگ یی با صدایی تیز و نا امید گفت:« همش میگیم پری این پری اون خب خیر سرش یه سگ معنویه!»

معنوی یا جادویی بودنش اهمیت نداشت در هر حالت او یک سگ بود و برای وی ووشیان ترسناک ترین موجود عالم بنظر میرسید.حتی با اینکه لان وانگجی جلویش ایستاده بود او هنوز از سر تا پا می لرزید.وقتی شاگردان مکتب لان رسیدند،جین لینگ از گوشه چشم به آنها نگاه میکرد و میدید که چطور چهچه کنان لان وانگجی و وی ووشیان را محاصره کرده اند.

وقتی چهره رنگ پریده و بهم ریخته وی ووشیان را دید ضربه ای به کفل پری زد و به آرامی گفت:«پری،تو اول برو بیرون»پری سر و دم خود را تکان داده و هنوز او را لیس میزد.

جین لینگ با سرزنش گفت:«برو بیرون...دیگه به حرفای من گوش نمیدی؟»

پری نگاه رقت باری به او انداخته به کناری هلش داد و درحالیکه دم خود را حرکت میداد براه افتاد.وی ووشیان بالاخره توانست نفس راحتی بکشد.جین لینگ هم میخواست پیش بقیه برود ولی احساس شرم میکرد. همین که او در تردید افتاده بود ناگهان لان سیژویی چشمش به کمر وی ووشیان افتاد یک لحظه مکثی کرد:«...ارشد وی؟»

وی ووشیان گفت:«هوم؟ چیه؟»

لان سیژویی چنان که انگار در خلسه فرو رفته باشد گفت:« میشه...میشه یه نگاهی به فلوتت بندازم؟»

وی ووشیان فلوت را در آورده و گفت:«فلوتم چشه مگه؟»

لان سیژویی فلوت را با هر دو دست گرفت و کمی اخم کرد در صورتش پریشانی آشکار بود.لان وانگجی به او نگاهی انداخت و وی ووشیان به لان وانگجی نگریست:«سیژویی شما چیزیش شده؟ نکنه از فلوتم خوشش میاد؟»

لان جینگ یی با صدای بلندی گفت:«چی؟ بالاخره از شر اون عرعره خلاص شدی؟ این یکی انگاری کیفیتش خوبه!»

ولی او نمیدانست این فلوت با کیفیت همان وسیله معنوی است که همیشه دلش میخواسته از نزدیک ببیندش—فلوت افسانه ای اشباح چنجینگ بود.جینگ یی شادمانه در دل گفت: *عالیه حالا حداقل جلو هانگوانگ جون آبرو ریزی نمیکنه وقتی همنوازی میکنن....شکرگذارم ای آسمانها! فلوت قبلیش خیلی زشت بود هم واسه گوش هم چشما ضرر داشت!!*

لان وانگجی گفت:«سیژویی»

لان سیژویی بالاخره به خود آمد.چنچینگ را با هر دو دست گرفته و به وی ووشیان پس داد:«ارشد وی!»

وی ووشیان وقتی فلوت را گرفت بیاد آورد که جیانگ چنگ آن را به او داده پس بطرف او

برگشت و با لحن معمولی گفت:«ممنونم» سپس چنچینگ را تکانی داد و پرسید:«اینو....نگهدارم؟»

جیانگ چنگ به او نگاهی کرد و گفت:«اون از اولشم مال خودته!»

سپس با کمی تردید لبهای خود را تکان داد انگار میخواست چیزی بگوید هرچند وی ووشیان بطرف لان وانگجی برگشته بود. جیانگ چنگ هم با دیدن این وضع سکوت کرد.

از بین تمام کسانی که آنجا حضور داشتند برخی در حال تمیز کردن آن آشوب بودند برخی قفل تابوت را محکم میکردند. برخی فکر میکردند چطور میتوانند با امنیت آن را جا به جا کنند و برخی احساس خشم شدیدی داشتند.لان چیرن با عصبانیت گفت:« شیچن،آخه تو چه مرگت شده؟»

لان شیچن وسط پیشانی خود را فشار میداد چهره اش پر از اندوهی غیر قابل بیان بود و کاملا خسته بنظر میرسید:«...عمو،من ازت خواهش میکنم...فعلا....الان...چیزی نپرس...واقعا دلم نمیخواد چیزی بگم.»

لان چیرن هیچگاه لان شیچن را اینطور ندیده بود.بچه ای که او به تنهایی پرورش داده بود اینجا در عمق پریشانی و اضطراب افتاده بود.ابتدا نگاهی به او انداخت بعد به لان وانگجی که در کنار وی ووشیان با شاگردان لان محاصره شده بود،بهمین دلیلی بیشتر عصبانی میشد.احساس میکرد این دو شاگرد محبوبش را که نماد عالی تکامل بودند دیگر به او گوش نمیدهند و دارند نگرانیش را بیشتر میکنند.

تابوتی که نیه مینگجو و جین گوانگیائو در آن مهر شده بودند نه تنها سنگین که نیاز بود با دقت بیشتری از آن مراقبت شود.بهمین دلیل چند تن از رهبران مکابت داوطلب شدند به وضعش رسیدگی کنند.وقتی یکی از رهبران مکاتب نگاهی به مجسمه گوانیین انداخت،ابتدا با شگفتی مکث کرد بعد به بقیه اشاره کرد تا چیز عجیب و جدیدی که او کشف کرده بود را ببینند:«قیافه شو نگاه کنین!! بنظرتون شبیه جین گوانگیائو نیست؟!»

همه پس از نگاه به مجسمه حیرت کردند:«این قیافه خودشه! چرا جین گوانگیائو باید همچین

چیزی بسازه؟»

رئیس مکتب یائو گفت:«خب واسه اینکه بگه خدای تکبر و شرارته!»

«تکبر رو خوب اومدین ولی بعدش.....!هاهاهاهاها»

وی ووشیان اندیشید: *نه نیازی به همچین کاری نبوده!*

چون مادر جین گوانگیائو فاحشه ای پست بود او تصمیم گرفت از مادرش مجسمه گوانیین بزرگی بسازد تا هزاران نفر پرستشش کنند.

ولی هیچ نیازی به بیان این کار نبود.هیچ کسی به اندازه وی ووشیان متوجه این موضوع نبود،هیچ کس اهمیت نمیداد و هیچ کس باورش هم نمیکرد.هر چیزی که به جین گوانگیائو مربوط بود دهان به دهان میان جمع میگشت و نظراتی شوم بخاطرش گفته میشد. بزودی این تابوت درون تابوتی محکمتر و بزرگتر مهر و موم میشد.هفتاد و دو میخ ماهون بر آن می کوبیدند در عمق کوهی دفنش میکردند و تابلوهای سنگی هشدار آمیز روی مکان دفن قرار میدادند.

آن چیزهایی که درونش بودند هیچ گاه دیگر نمیتوانستند در زیر آن آوار خاک و موانع سنگین نور را ببینند.

وقتی روسای قبایل تابوت را از معبد گوانیین بیرون می بردند نیه هوایسانگ به دیوار تکیه زده و آنها را نگاه میکرد.سپس پایین را نگریست و چشمش به گرد و خاکی که لباسش را گرفته بود افتاد.بعد چیزی دید و سر جای خود متوقف شد.وی ووشیان هم آنجا را نگاه میکرد.چیزی که بر زمین قرار داشت کلاه جین گوانگیائو بود.

نیه هوایسانگ خم شد و آن را برداشت بعد به آرامی بیرون رفت.

پری بیرون معبد با اضطراب انتظار ارباب خود را میکشید بهمین دلیل چندباری پارس کرد.با شنیدن صدای پارس پری،جین لینگ بیاد آورد جین گوانگیائو وقتی آن سگ را به او داد پری آنقدر کوچک بود که به زانوهای جین لینگ هم نمیرسید.

خود او نیز چندسالی بیشتر نداشت و با همه بچه های برج طلایی می جنگید بعد از پیروزی باز احساس رضایت نمیکرد و هر چه در اتاق داشت خرد مینمود و آنقدر فریاد میکشید تا چشمانش بیرون بزند...هیچ کدام از خدمتکاران جرات نمیکردند به او نزدیک شوند زیرا می ترسیدند آنها را کتک بزند.

عمویش با خنده وارد اتاق شد:«آ-لینگ،چی شده؟» او بلافاصله همه اسباب و وسایل خود را به پاهای جین گوانگیائو کوبید.جین گوانگیائو گفت:«اوهوه،چقدر وحشی،ترسیدم بابا!!» در حالیکه سعی میکرد بیرون برود وانمود میکرد ترسیده است.

روز بعد که جین لینگ که قهر کرده بود و نه چیزی میخورد و نه بیرون میرفت. جین گوانگیائو بیرون اتاقش راه میرفت جین لینگ نیز پشت به در ایستاد و فریاد کشید که تنهایش بگذارد و ناگهان صدای سگ کوچکی را از بیرون اتاق شنید.

او در را باز کرد.جین گوانگیائو قوز کرده و سگ کوچک سیاه کوچکی که چشمان گردی داشت را در دست گرفته بود.او چشمان خود را بالا گرفت و لبخندی زد:«من این کوچولو رو پیدا کردم منتها نمیدونم اسمشو چی بزارم ....آ-لینگ میشه تو واسش اسم بزاری؟»

لبخندش واقعا مهربانانه بود.پس جین لینگ هیچ وقت باور نمیکرد این لبخند دروغین باشد.ناگهان اشک از چشمانش جاری شد.

جین لینگ فکر میکرد گریه نشانه ضعف است و همه با چنین حالتی با حقارت رفتار میکنند.با این حال غیر از جاری شدن اشک نمیتوانست درد و خشمی که در قلبش بود را از بین ببرد.

او نمیدانست چرا ولی احساس میکرد نمیتواند از کسی متنفر باشد یا کسی را سرزنش کند وی ووشیان،جین گوانگیائو،ون نینگ—هرکدام از آنها به نوعی مسئولیتی در مرگ والدینش داشتند،هر کدام از آنها به او دلیلی درونی داده بودند که نفرت و بیزاریش به این نقطه برسد ولی بنظر میرسید خود این سه نفر باعث میشدند اکنون توانایی انجام کاری را نداشته باشد.اگر از آنها نفرت نمیشد پس از چه کسی باید اظهار انزجار میکرد؟ آیا حقش بود که در کودکی پدر

و مادرش را آنطور از دست بدهد؟ یعنی حالا نه تنها نمیتوانست انتقام بگیرد حتی نمیتوانست از کسی متنفر هم باشد؟؟؟

نمیخواست این موضوع را رها کند.احساس میکرد اشتباه است.میخواست برود و همراه آنها بمیرد و همه چیز را به پایان برساند.

رئیس مکتب یائو وقتی دید او در حین خیره شدن به تابوت سخت گریه میکند پرسید:«ارباب جین،چرا داری گریه میکنی؟ واسه جین گوانگیائو؟»

وقتی جین لینگ هیچ چیزی نگفت رئیس مکتب یائو با همان لحنی که ارشدها شاگردان کوچک مکتبشان را سرزنش میکنند گفت:«برای چی گریه میکنی؟ اشکاتو پاک کن!! آدمی شبیه عموی تو لیاقت نداره واسش اشک بریزن! ارباب جوان،نمیخوام توهین کنم ولی تو نباید اینقدر ضعیف باشی!! فقط دخترا اینطورن...تو باید بدونی درست چیه غلط چیه....تو باید ....»

اگر اکنون رئیس مکتب جین ریاست تمام دنیای تهذیبگران را برعهده داشت روسای دیگر مکاتب به خودشان جرات نمیدادند شاگردان مکتب لانلینگ را سرزنش کنند.اکنون نیز جین گوانگیائو مرده بود و هیچ کسی از مکتب لانلینگ حمایت نمیکرد.حیثیت و اعتبارشان از میان رفته بود و به نظر نمیرسید در آینده نزدیک هم بتوانند از نو سر پا بایستند بهمین دلیل برخی به خودشان جرات داده و مواخذه شان میکردند.

جین لینگ از همان ابتدا سرش پر از هزاران فکر و درونش پر از احساسات مختلف بود.وقتی نظر رئیس مکتب یائو را شنید آتشی درون قلبش روشن شده و غرید:«چی میشه اگه گریه کنم؟! تو کی هستی؟ چی هستی؟ حتی واسه گریه کردن هم منو راحت نمیزارین؟»

رئیس مکتب یائو انتظار نداشت جین لینگ سرش داد بزند.او یک رئیس مکتب بود و برای خودش شهرتی داشت بهمین دلیل صورتش تیره شد.برخی با صدایی آرام با او همدردی کردند:«ولش کن....خودتو درگیر بچه ها نکن!»

او با خشم و خجالتی که داشت خود را جمع و جور کرد و با سردی گفت:«البته،هاه! چرا باید خودمو درگیر بچه های جوونی کنم که درست و غلط رو نمیدونن؟»

لان چیرن به تابوت که درون گاری قرار داشت نگاهی انداخت.سپس چرخی زده و با شگفتی پرسید:«وانگجی کجاست؟»

او خیال داشت لان وانگجی را به مقر ابر برگرداند و برای صد و بیست روز دیگر با او حرف بزند و اگه بی فایده بود شاید مجبورش میکرد زانو بزند. کی فکرش را میکرد که در کسری از ثانیه لان وانگجی ناپدید بشود؟ لان چیرن کمی راه رفت بعد صدایش را بالا برد:«وانگجی کجاست؟!»

لان جینگ یی گفت:«همونطوری که گفتم ما سیب کوچولو رو آوردیم و گذاشتیمش بیرون معبد بعدش هانگوانگ جون همراه با....همراه با....رفتن به سیب کوچولو خوشامد بگن!»

لان چیرن پرسید:«بعدش؟»

احتیاجی نبود بگوید بعدش چه اتفاقی افتاده چرا که اثری از وی ووشیان،لان وانگجی و ون نینگ در معبد گوانیین نبود.

لان چیرن نگاهی به  لان شیچن انداخت که هنوز گیج بنظر میرسید و پشت سرش می آمد او از روی اجبار آه کشید و با خشم آستین های خود را تکانی داد.

لان جینگ یی اطراف را نگریست و با شگفتی گفت:«سیژویی؟ چی شد؟ سیژویی کی غیبش زد؟»

وقتی جین لینگ شنید که وی ووشیان و لان وانگجی از آنجا رفته اند با عجله بیرون رفت و نزدیک بود به آستانه چوبی بلند معبد برخورد کند.ولی مهم نبود او چقدر مشتاق دیدن آنهاست ولی هیچ اثری از آنان نبود.پری دور او می چرخید و زبان خود را از دهانش بیرون آورده بود.

جیانگ چنگ در زیر درخت بلندی درون معبد ایستاده بود وقتی او را دید به سردی گفت:«صورتتو پاک کن!»

جین لینگ پیش از برگشتن چشمان خود را با دست پاک و صورتش را تمیز کرد:«اونا کجا رفتن؟»

جیانگ چنگ گفت:«رفتن!»

جین لینگ گفت:«گذاشتی همینطوری برن؟»

جیانگ چنگ با استهزا گفت:«چیکار کنم؟ بگم واسه شام هم بمونن؟ بعد از غذا هم بگم مرسی موندین و متاسفم بخاطر کمبودهای احتمالی؟!»

جین لینگ با خشم بطرفش دست دراز کرد و گفت:«خب معلومه میزاره میره همش بخاطر این رفتار توئه! تو برای چی اینقدر رو اعصابی دایی؟»

جیانگ چنگ با شنیدن حرفهای او دست خود را بالا برده و با چشمهایی درخشان سرزنشش کرد:«تو اینطوری با بزرگتر از خودت حرف میزنی؟میخوای کتک بخوری؟»

جین لینگ عقب رفت.پری نیز دمش را جمع کرد ولی این بار دست جیانگ چنگ روی سر او فرود نیامد.در عوض به آرامی دست خود را جمع کرد.

با خشم گفت:«خفه شو جین لینگ،خفه شو و بیا برگردیم...هر کس میره به مکتب خودش!»

جین لینگ با شگفتی در جای خود ماند.پس از کمی تردید مطیعانه ساکت شد و با سری آویزان کنار جیانگ چنگ قدم برداشت و بعد سر خود را بالا گرفت و گفت:«دایی تو اونجا میخواستی چیزی بگی نه؟»

جیانگ چنگ گفت:«چی؟ نه؟»

جین لینگ گفت:«همون موقع! خودم دیدم...میخواستی یه چیزی به وی ووشیان بگی ولی نگفتی!»

بعد از لحظه ای سکوت،جیانگ چنگ سر خود را تکان داد:«چیزی واسه گفتن نیست!»

چه میتوانست بگوید؟

*اون موقع وقتی گیر افراد ون افتادم بخاطر این نبود که میخواستم برگردم به لنگرگاه نیلوفر و جسد پدر و مادرمو برگردونم فقط وقتی داشتیم تو شهر میگشتیم... و تو رفتی غذا بخری یه*

*گروه از تهذیبگرای ون اومده بودن تو شهر...منم زودتر اونا رو دیدم برای همین از اونجایی که نشسته بودم رفتم و گوشه خیابون قایم شدم تا گیر نیفتم ولی اونا توی خیابون گشت میزدن و داشتن به تو میرسیدن....*

*برای همین من بیرون رفتم تا حواسشونو پرت کنم!!*

ولی همانطور که وی ووشیان در گذشته نتوانست درباره هسته طلایی حقیقت را به او بگوید جیانگ چنگ نیز نمیتوانست چیزی به او بگوید.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@